



رتبه دوم، چهارمین دوره فراخوان خاطرات معلمی

بچه غول‌های چراغ جادو

فرزانه شول، آموزگار پایه پنجم ابتدایی، شهرستان سیرجان، کرمان

در ذهنمان مرور کنیم.
هزار و یک، هزار و دو، هزار و سه، ...
هزار و ده. در ذهن شمردم و بعد: «لطفاً
چشم‌هایتان را ببندید. می‌خواهیم به
دنیای آرزوهایمان برویم!»

یک موسیقی بی‌کلام ملایم را برای
مهیتر کردن فضا پخش می‌کنم. توصیف
می‌کنم دنیایی را که چند دقیقه پیش
ساختیم:

«تصور کنید جایی را که همه چیز خوب
است. هر چه را که آرزو کردید، دارید.
هیچ چیزی برایتان رؤیا نمی‌ماند. کسانی
که دوستشان دارید، پیشتان هستند.
هر چیزی که بخواهید بخورید، برایتان
فراهم می‌شود. لباس‌هایی را می‌پوشید
که عاشقشانید. به جاهایی می‌روید که
همیشه دوست داشتید بروید. همه
آدم‌ها سالم هستند. اصلاً نمی‌فهمید درد
چیست، بیماری چیست، غصه چیست،
دل‌تنگی چیست! پرنیان می‌تواند یک
خانه شکلاتی داشته باشد برای خود
خودش. زهره هر وقت اراده کند و دستش
را دراز کند، کلی غذای خوشمزه در
دستش هست. هانیه همیشه زیبا می‌ماند.
سارا آن‌قدر پول دارد که می‌تواند هر چه
دلش بخواهد بخرد. هیچ کس مجبور
نیست به خاطر فقر، کاری را انجام بدهد
که دوست ندارد. کسی بقیه را اذیت
نمی‌کند، جنگ و مرگ، قهر و بداخلاقی،
غم و حسرت، دوری و جدایی وجود ندارد،
همه آدم‌ها نسبت به هم عشق و محبت
دارند. هیچ چیزی تکراری نیست. هیچ
وقت از چیزی خسته نمی‌شوی و این‌قدر
آرامش و احساس خوشبختی داری که
دوست داری همیشه همین‌طوری بماند!»

چشم‌هایتان را باز کنید، حستان
را بگویید! به نظر شما کجا برویم که
این‌طوری باشد؟

– خانم خیلی خوب بود.
– خانم اجازه! شبیه بهشت بود.
– خانم اجازه! کاش دنیای واقعی هم
همین‌طوری بود.
– خانم، من دلم غذاهای خوشمزه
خواست.
– خانم، فقط بهشت اینجوری است.

برآورده‌اش کند. وسط تخته کلاس
می‌نویسم «جوانی ابدی». دانش‌آموزانم
آرزو می‌کنند و من می‌نویسم: «زندگی
در یک خانه شکلاتی، سلامتی پدر و
مادرم، پرداخت هزینه بیمارستان برای
مرخص شدن مادرم، خوردن پیتزا با
خانواده، دیدن کل دنیا، پوشیدن یک
لباس نو و قشنگ، پزشک شدن، مجبور
نبودن مادرم به جمع کردن زباله، دیدن
کهکشان‌ها، نگاه داشتن زمان، خرید یک
ویلچر برای برادرم، خواندن فکر بقیه،
دانستن همه چیز، پولدار شدن و...»

تخته پر شده بود از آرزوهایی که نه
به اندازه قدشان، که به قدر قلبشان بود.
اگرچه هر کدام از زبان یکی از بچه‌ها گفته
شده بود، اما به تخته که نگاه می‌کردیم،
آرزوهای خودمان را در آن می‌دیدیم؛
گویی حرف دلمان بود!

– بچه‌ها، همگی برای چند ثانیه به
تخته کلاس نگاه کنیم و آرزوهایمان را

← آرزو کن، قبل از اینکه رؤیا شود.
فریادش بزن، قبل از اینکه رؤیا شود.
برآورده‌اش کن، قبل از اینکه رؤیا شود.
قبل از اینکه رؤیا بماند، قبل از اینکه از
دلت برود و از سرت بیفتد.

«بچه‌ها این زنگ قرار است فقط از
آرزوهایمان بگوییم؛ کوچک یا بزرگ،
ممکن یا غیرممکن، واقعی یا تخیلی،
فرقی ندارد. می‌خواهیم آرزوهای همدیگر
را بشنویم. هر کدامان حتماً بی‌شمار
آرزو داریم. یکی‌شان را گلچین می‌کنیم
و روی تخته کلاس می‌نویسیم؛ قبل از
اینکه آرزویت را بنویسی، آن را بلند به
زبان بیاور.»

هر کس آرزویی گفت. کلاسمان با
شنیدن هر آرزو، گاه غرق در شغف، گاه
اندوه، گاه حیرت و گاه حسرت می‌شد!
قبل از دانش‌آموزانم، خودم شروع
می‌کنم. دوست دارم آرزویم را بگویم و
فریادش بزنم. شاید کسی زورش برسد

- خانم اجازه! یعنی من در آنجا می‌توانم دوباره بابایم را ببینم؟
- خانم، مامان بزرگ منم دوباره همه چیز یادش می‌آید؟
- اجازه! کاش الان ما بهشت بودیم.

بهشت

بهشت

بهشت

«درست حدس زدید بچه‌ها. بهشت جایی است پر از آرزوهای برآورده شده. بهشتی‌ها آدم‌هایی هستند که سعی می‌کنند آرزوهای خوب بقیه را توی همین دنیا برآورده کنند.

پس اگر بخواهیم برویم به بهشت، به سرزمین آرزوهایمان، باید سعی کنیم در همین دنیا آرزوهای خوب آدم‌ها را برآورده کنیم. اگر هر کداممان حداقل یک آرزو را برآورده کنیم، اینجا خودش می‌شود یک «بهشت». می‌شود سرزمینی پر از آرزوهای برآورده شده و ما هم می‌شویم آدم‌های بهشتی.

آماده‌اید یک بهشت بسازیم؟

از همین الان شروع می‌کنیم. به آرزوهایمان که روی تخته نوشته شده‌اند، دوباره نگاه کنید. هر کدامان یک غول چراغ جادو می‌شویم و سعی می‌کنیم یکی از آن‌ها را برآورده کنیم. من آرزوی دوستم را برآورده می‌کنم، او آرزوی دوستش را و این زنجیره ادامه پیدا می‌کند و یک جایی به خودمان می‌رسد و کسی آرزوی ما را برآورده می‌کند. آرزویی را انتخاب کنیم که بتوانیم برآورده‌اش کنیم. قرار ما فردا، همین جا، بهشت آرزوها.

فردا مشق نداریم. کتاب هم نیاورید. فردا می‌خواهیم یک تکه بهشت بسازیم. فردا که از خواب بیدار شدی، صورت ماهت را شستی، صبحانه‌ات را خوردی، بندهای کفشت را محکم ببند، چون غول چراغ جادو باید قوی باشد تا زورش به آرزوها برسد. مانتویت را که پوشیدی، آرزوهایت را بگذار داخل جیب‌ت تا همیشه همراهت باشند، کیفیت را که جمع می‌کنی، آرزوهایی را که برآورده کرده‌ای بگذار داخلش. روی لبت یک لبخند باشد مثل لبخند کسی که آرزوهایش برآورده شده است.»

به دانش‌آموزانم گفته بودم با والدینشان مشورت کنند و با رضایت آن‌ها برای یک آرزو، غول چراغ جادو باشند. شاید پدر و

مادرها هم به ما اضافه شوند تا غول‌های چراغ جادوی بیشتری برای برآورده کردن آرزوها داشته باشیم. به این ترتیب بهشتمان بزرگ‌تر می‌شود.

صبحی که منتظرش بودیم، طلوع کرد. زمین هم می‌دانست امروز بهشتی می‌شود. داخل کیفم مقداری پول می‌گذارم برای هزینه بیمارستان مادر نگین. یک لباس دخترانه زیبا برای الهه. با همکارانم تصمیم گرفته‌ایم ماهانه مبلغی به خانواده سوگل کمک کنیم تا مادرش دیگر مجبور نباشد در زباله‌ها دنبال امید بگردد. زودتر از همیشه می‌روم مدرسه. برایم عجیب نیست که دانش‌آموزانم هم زودتر از بقیه خودشان را به مدرسه رسانده‌اند! چقدر ذوق توی چشمانشان بود! شاید در دلشان زمزمه می‌کردند: «یعنی آرزوی من در کیف کدام یکی از بچه‌هاست؟»

مینا گفت: «خانم، من یک نامه نوشته‌ام برای یسنا که دیروز آرزو کرده بود باهم آشتی کنیم. نوشتیم که خیلی دوستش دارم و برای همیشه با او آشتی هستیم.»

هستی گفت: «خانم، من و دوستانم پول‌هایمان را گذاشتیم روی هم تا بتونیم هزینه بیمارستان مادر نگین را پرداخت کنیم که مامانش بیاد خانه پیششان.»

زهره گفت: «خانم، بابای من مغازه فست‌فود دارد. قرار شد امروز برای شام به خانواده‌هایی که پول‌هایشان کم است، پیتزای مجانی بدهد. بعضی‌هایشان همسایه‌مان هستند. من هم می‌خواهم بروم پیش بچه‌هایشان تا دور هم یک پیتزای خیلی بزرگ که پدرم پخته‌است، بخوریم.»

یسنا گفت: «خانم، مامان من توی بهداشت کار می‌کند. با چند نفر از همکارانش یک ویلچر خریده‌اند برای برادر آیدا. زنگ آخر ویلچر را می‌آورند مدرسه.»
یگانه گفت: «خانم، من و فاطمه قرار گذاشتیم زنگ‌های تفریح، من با فاطمه درس‌ها را کار کنم تا درسش خیلی خوب بشود.»

نرگس گفت: «خانم، من دیروز دوچرخه‌ام را بردم خانه هدی تا یک هفته مال او باشد و هدی هر چقدر دوست دارد با آن بازی کند.»

غزاله گفت: «خانم، من یک جعبه خرما آورده‌ام. مامانم گفت اگر همه ما بچه‌ها یک دانه خرما بخوریم و برای بابای یاس

صلوات بفرستیم، خدا یک جای خیلی خوب به بابای یاس می‌دهد.»

- آفرین بچه‌ها، بیایید به هم قول بدهیم که وقتی بزرگ شدیم، باز هم غول چراغ جادو بمانیم. باز هم آرزوهای خوب را برآورده کنیم. از همه جا یک بهشت بسازیم. آن وقت در بهشتی که خدا برایمان ساخته‌است به رویمان باز می‌شود.

ما زورمان به بعضی از آرزوها نرسید، ما نمی‌توانیم مامان بزرگ‌هایمان را جوان کنیم، نمی‌توانیم جلوی مرگ عزیزانمان را بگیریم، نمی‌توانیم بعضی از بیماری‌ها را خوب کنیم، نمی‌توانیم فکر بقیه آدم‌ها را بخوانیم، نمی‌توانیم برگردیم به گذشته، نمی‌توانیم بابای یاس را به او برگردانیم.

ولی ما می‌توانیم این قدر مهر و محبت را زیاد کنیم که هیچ دعوی شروع نشود. این قدر به هم کمک کنیم که هیچ کسی ضعیف نشود. این قدر به هم ببخشیم که کسی فقیر نشود. این قدر با هم مهربان باشیم که کسی تنها نشود.

آن‌هایی که ما نمی‌توانیم، شگفتانه‌هایی هستند که خدا فقط برای بهشتی که خودش ساخته گذاشته‌است. می‌خواهد در آنجا ما را غافلگیر کند، می‌خواهد به آدم‌های خیلی خوبش چیزهایی بدهد که هیچ غول چراغ جادویی نمی‌تواند به آن‌ها بدهد. برای همین است که خدا از همه بزرگ‌تر و تواناتر است!

آن روز ما یک زنجیره راه انداختیم و نامش را «غول چراغ جادو» گذاشتیم تا آرزوهای خوب آدم‌ها را برآورده کنیم. عهده بستیم همیشگی و تک‌تک پایش ایستادیم. حالا مدتی است زنجیره ما بزرگ‌تر شده، غول‌های چراغ جادویمان تکثیر شده، آرزوهای بیشتری برآورده شده و بهشت‌های زمینی جدیدی ساخته شده‌اند.

...

«بهشت» و «جهنم» از آن دست مفاهیمی هستند که حتی اگر درکش کرده باشی، باز در فهماندنش به دیگری، به خصوص اگر کودک باشد و نا آشنا با مفاهیم انتزاعی، قاصری. دانش‌آموزانم حالا مدتی است بهشت را نه تنها فهمیده‌اند، بلکه پیدایش کرده‌اند؛ روی همین کره خاکی آن را ساخته‌اند.

بیایید آرزو کنیم؛ اینجا یک تکه از بهشت است و ما غول چراغ جادویمیم. ■